

## برگرفته از غزل ۲۵۵۳

زندگی یک حرکت یگانه است. جدایی هم، فقط یک توهم... که در ذهن «من دارِ خاکی» پیا شده. در این غزل، زندگی آگاه از این توهم می‌گردد.

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی، نمی‌گویی؟ کسی را کو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟

دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شویدی؟ «زندگی» دارد از توهمی که پیا شده آگاه می‌گردد؛ پس بی‌کلام به گوش خود می‌خواند: قبل از ورود به عالم هستی، عهد و پیمانی بر خود بسته بودیم که فراموش شده است؛ از این رو... عشق را در این تجربه نمی‌جوییم! دل را در تاریکی ذهن و ناآگاهی، پر از غم کرده و روی «حقیقت» را با خون توهم می‌شویدی! چرا از این کار... دو دست خود نمی‌شویدی؟

مثال تیر مُژگانت شدم من راست یکسانت چرا ای چشم بخت من، تو با من کز چو ابرویی؟

چه با لذت جفاکاری، که می‌بُکشی بدین زاری؟ پس آن که عاشق کُشته، تو را گوید: چه خوش خویی من مانند تیر مُژگانت، خود را در رفتار و کردار و... و... و... راست کرده‌ام! پس چرا ای چشم و ای دیده خالص من، حقیقت با من یکسان، در وحدت نمی‌شیند؟! نمی‌شیند چون ذات از گرداندن دانش (حتی اگر آن دانش «راست» باشد)، رهایی نمی‌یابد! ذات، فقط از نوری که در درون دلی عدم شده راه یافته، به حقیقت «باز» می‌گردد (و رهایی می‌یابد).

حقیقت، با حرکتِ هشیاری در ذهنِ خاکی، بسی جفا کند؛ تا جایی که هشیاری، بالاخره دست از حرکتِ خود در ذهن بردارد. در رهایی از ذهنی که به گمان خود «راست» گشته بود، «حقیقت» خود را در دلِ عدم، همچو «نور...» نمایان کند؛ آنگاه عاشق کُشته (هشیاری که در تجربه هستی، از نفسِ دروغین رهایی یافته)، عشق را گوید: چه خوش خویی!

ز شیران جُمله آهویان، گریزان دیدم و پویان دلا جوایِ آن شیری، خدا داند چه آهویی

دلا گرچه نزاری تو، مُقیم کوی یاری تو مرا بس شد ز جان و تن، تو را مُژده کزان کوئی

ذهنِ خاکی، مانند آهو که از شیر گریزان است، از حقیقت گریزان است؛ لذا، محروم از حقیقت...! پس ای دل، من جوایِ آن شیری هستم که در ذات، می‌داند حقیقت در خود خود، نهفته است! حال به من بگو: کدام شیر؟! کدام آهو؟! فقط عشق مانده؛ و توهم جدایی هم، دیگر کُشته شده! فقط «عشق» داند این را (و نه چرخاندن این کلمات در ذهنِ خاکی)!

پس ای دل، گرچه گرفتاری و در توهم فرو رفته‌ای! ولی بدان که تو خود، مُقیم کوی عشقی. مرا در تجربه هستی، توهم جدایی در این تن و جان، دیگر بس شد؛ پس تو را مُژده، که تو خود آزاد و مستقل، از آن کوئی (از لامکان و لازمان عشق...).

به پیش شاه خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گو  
ازو ضربت ز تو خدمت، که او چوکان و تو کویی

دلا جُستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر  
مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که: تو اویی

غلام بی‌خودی زانم که اندر بی‌خودی آنم  
چو بازآیم به سوی خود، من این سویم تو آن سوئی

تجربه هستی را، غرق در ذات به فعل درآر؛ به پیش شاه، خوش بپشتاب! گهی به لامکان و لازمان؛ گه به مکان و زمان؛ تمامی این حرکات را هم... اگر از عشق بدانی، آنگاه تویی ناظر و در خدمت «ضربت» او: عشق تو را به حرکت درآرد، نه توهم پیا شده در مکان و زمانِ ذهنِ خاکی (که حرکت عشق از لامکان، بریزد به تجربه در مکان...).

دلا! سرتاسر تو را جُستیم و در درونت، جز دلبر ندیدیم؛ پس حال که این باشد حقیقت، مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم تو را، اویی؛ تویی عشق...

در تجربه هستی، از آن روی به حرکت عشق درآمده‌ام که از خود بی‌خود گشته‌ام: در پایان آن من دروغین، من آنم. تا به سوی نفسِ دروغین (که از حرکت ناآگاهانه‌ام در ذهن خاکی پیا می‌گردد) باز می‌گردم، توهم جدایی روی حقیقت را می‌پوشاند؛ من در ذهن خاکی، خود دروغین را... «خود» به حساب آرم و عشق را جدا ز خود.

خمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می‌گوید  
زبان تو نمی‌دانم، که من ترکم تو هندویی

خمش کن که در مقابل گفتگوهای ذهنی و دانشهای خاکی، عشق به این ماند که مرا گوید: زبان تو نمی‌دانم! که من ترکم؛ تو هندویی! که من آن یگانم... در لامکان و لازمان؛ و تو غرق در حرکتِ ذهن!

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

## غزل ۲۵۵۳

- ۱ کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی، نمی‌گویی؟ کسی را کو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟
- ۲ دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شوئی؟
- ۳ مثال تیر مُرگانت شدم من راست یکسانت چرا ای چشم بخت من، تو با من گز چو ابرویی؟
- ۴ چه با لذت جفاکاری، که می‌بکشی بدین زاری؟ پس آن گه عاشق کشته، تو را گوید: چه خوش خویی
- ۵ ز شیران جمله آهویان، گریزان دیدم و پویان دلا جویای آن شیری، خدا داند چه آهویی
- ۶ دلا گرچه زاری تو، مقیم کوی یاری تو مرا بس شد ز جان و تن، تو را مُرده گزان کویی
- ۷ به پیش شاه خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گو ازو ضربت ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی
- ۸ دلا جُستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبُر مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که: تو اوئی
- ۹ غلام بی‌خودی زانم که اندر بی‌خودی انم چو بازآیم به سوی خود، من این سویم تو آن سوئی
- ۱۰ خُمش کن، کز ملامت او بدان ماند که می‌گوید

زبان تو نمی‌دانم، که من تُرکم تو هندویی